

بیخشید که نمی‌بخشم! نامه سرگشاده به پسر لاجوردی - آرش جودکی

آه! می‌گویند چون بگذشت روزی
بگذرد هر چیز با آن روز.

...

پیش چشم من ولیکن
نگذرد چیزی بدون سوز
می‌کشم تصویر آن را
یاد من می‌آید از آن روز!
(نیما یوشیج)

آقای احسان لاجوردی،

نقش بجا مانده از پدرتان در حافظه جمعی به گونه‌ای است که تا پیش از انتشار پاسخ شما به مجید انصاری نمی‌دانستم یا نمی‌خواستم بدانم که او پسری هم داشته است. چون از بس در زندگی‌اش تخم مرگ کاشته بود که خیال بستن امری چنین طبیعی را انگار نمی‌توانستم؛ و باز چون هیچکس از پیش پدرش را خودش انتخاب نمی‌کند، شوربختی پسر او بودن را به کسی انگار نمی‌شایستم. اما وقتی مباحث شما را به کارنامه پدرتان دیدم، دستم نرفت که در آغاز نامه شما را «دوست عزیز» بخوانم. خود شما هم چنین خطابی را از سوی من نمی‌پذیرفتید. با اینحال امکان پدید آمدن خطابی از این دست را می‌خواهم افقی بگیرم که نفس نوشتن این نامه نخستین گام به سوی آن است. نه اینکه در پایان به همدلی برسیم، بلکه علی‌رغم پابرجایی دشمنی‌مان تا پایان، بتوانیم در دل حرف جا بگیریم و دوست حرفی هم بشویم، یعنی دوست حرف. به عبارت دیگر بتوانیم از پس این همسخنی، ناهمدلانه دوست سخن بمانیم و حرف دشمنی را هم دوستانه بر آن بنا کنیم نه آنکه بنای سخن را به آتش دشمنی بسوزانیم.

اما چنین بنایی پابرجا نمی‌ماند اگر به شناخت ریشه‌هایی برنیاییم که آن دشمنی بنیاد سخن سوز را زاده و به توانایی تکرار شدنش هم زندگی می‌دهد. گفتن اینکه آنچه میان مردمان بدین مایه کین خاسته است از سرشت دشمنخوی جمهوری اسلامی برمی‌خیزد، با همه درستی‌اش حق مطلب را به تمامی نمی‌گزارد. چون همین سرشت بدون یاری امثال پدر شما نه فرصت نمود می‌یافت و نه نمایی اینگونه می‌گرفت. امثال؟ پوزش مرا پذیرید. پدر شما در نامردمی آنچنان یگانه بود که خاطره‌اش حتی امروز مجید انصاری را بر آن می‌دارد تا علت برکناری لاجوردی از دادستانی کل انقلاب را ناخرسندی خمینی از عملکرد خودسرانه او وانمود کند، و با ترفند گرد از لاجوردی برانگیختن بکوشد گرد از خمینی بنشانند. اتفاقاً شما به درستی پدرتان را دوباره در دامن خمینی می‌نشانید. هرچند کافی بود از انصاری که خودش را به ندانستن می‌زند می‌پرسیدید اگر خمینی دل با لاجوردی

نداشت پس چرا برای نابودی زندانیان سیاسی در تابستان ۶۷ دوباره بدون او دست به دامن شیوه او شد؟ اما راه غیر مستقیمی که برگزیده‌اید بهتر جدایی ناپذیری زوج خمینی - لاجوردی را آشکار می‌کند. شما برای رد تهمت بی‌مهری خمینی به پدرتان متوسل به نامه‌ای می‌شوید که در آن خمینی برای رد اتهام طرفداری فرزندش از مجاهدین به بازگویی طرفداری همان احمد از پدرتان در سرکوب و اعدام مجاهدین متوسل شده است. پیوند ناخواسته‌ی خونی، شما را به پیوند خودخواسته با خونیان می‌کشانند چون مهر پدرانه آن یکی به فرزندش و مهر فرزندان شما به پدرتان در یک نقطه با هم تقاطع می‌کنند: خشونت کور. همان که خمینی بنیادش را بر بام مدرسه رفاه با محاکمه و اعدام‌های سرپایی افکند تا داد را بنیاد برکند و به دست لاجوردی و گیلانی نهادینه شد و شد دست‌افزار کارآی انتقام‌جویی بنیان‌گذارش در تابستان ۶۷.

یکی از ریشه‌های آن دشمنی که گفتم را همینجا باید جست. هنوز صدای پدر شما در گوشم طیننی شوم دارد وقتی که در سال‌های شصت ابراز شادی می‌کرد از اینکه وکیلی برای دفاع از دشمنان نظام یافت نمی‌شود. چون به چشم او و کالتی از این دست اعتراف آشکار بود به همدستی با متهم. چنین برداشت از پایه نادرستی، هم امروز از پایه‌های دستگاه قضایی است که خودش چیزی نیست جز لباس شرعی پوشانده بر پیکر خواست حفظ قدرت سیاسی به هر قیمت. نقشی که اسدالله لاجوردی در تهی کردن عدالت از مفهومش بازی کرده چنان است که در برابر هر گاه «فهرست کین» را می‌کشایم نام او را در سطرهای نخستین می‌یابیم. اما با این همه کینه‌ای که ما را زندانی گذشته‌ای که نمی‌گذرد می‌کند چه باید کرد؟

هستند کسانی که گشایش آینده را با هدف رسیدن به «آشتی ملی» در گرو بخشش می‌بینند. به عبارت دیگر راه رسیدن به آینده‌ای که تکرار گذشته نباشد را در گذشت کردن می‌جویند. چون بخشش که هم «دهش» است و هم «آمرزش»، با چشمپوشی از گناه سرزده، گناهکار را می‌آمرزد و بی‌چشمداشت دریافت چیزی در مقابل، به او بخت و وقت دیگر شدن می‌دهد تا برای همیشه اسیر گناهش نماند و با آن یکی گرفته نشود. بیگمان بخشایش آنجا بایسته است که با امری نابخشودنی روبرو باشیم. چون در برابر خطا یا گناهی که در ذات بزه کارانه‌اش از مرز تضاد میان شایسته و ناشایسته آنچنان فراتر نمی‌رود که دیگر نتوان میزان روگردانی‌اش از قواعد اخلاقی را به محک وجدان یا قانون سنجید، به میانجی‌گری بخشش هم نیازی نداریم. در این مفهوم، بخشایش آوردن ناب و راستین - اگر بتواند هرگز باشد و بخواهد ناب بماند - حتی در گرو درخواست بخشش نمی‌ماند چه برسد به اینکه حسابگرانه در جهت برآوردن هدفی منظور شود، حال آن هدف هراندازه هم والا. انگار که امکان پیدایش بخشایش راستین با ناممکنی پدیداری‌اش پیوندی جاودانه داشته باشد.

مشکل بر سر ناراستین بودن بخشش در خدمت آشتی ملی نیست. بر سر سبک‌سارانه گذشتن است از سر بررسی ریشه‌هایی که آن گذشته را کنونی می‌کنند. مشکل بر سر چگونه برپا کردن عدالت پایمال شده است و دگرگونی بنیادی دستگاه و منطق دادگستری. نه بر سر حقوقی کردن بخشش که مفهومی فرا-قضایی است و همیشه در گسست با منطق حقوقی و خارج از دایره آن می‌ماند. بر سر این است که دادخواهی همچون قصاص انتقام نماند. چون دادخواهی که با به رسمیت شناختن حق ستم‌دیده به او امکان می‌دهد تا شاید با خود و در خود

به آشتی برسد، به گونه‌ای دیگر که بخشایش، به گناهکار هم این فرصت را می‌دهد تا با تاوان پس دادن از گناهش فاصله بگیرد و اینچنین جامعه با او و او با جامعه از در آشتی درآیند.

اما تا وقتی که تباهی مفهوم قانون و شرایط قانون‌گذاری اینگونه بماند که هست، در هم همیشه بر همان پاشنه‌ای که پدر شما استوار ساخت خواهد چرخید. هرچند در ادامه به سخن این منادیان بخشایش و آشتی ملی دوباره خواهیم پرداخت، ولی شما حرف‌های مرا مصداق به در گفتن تا دیوار بشنود نگیرید. روی سخن من با شماست، چرا که هیچکس حق ندارد به نام قربانیان ستم، چه بسا دیگر مرده، نه درخواست بخشش کند و نه بخشایش بیاورد. بخششی اگر بتواند باشد همیشه رابطه‌ای تن‌به‌تن است، رودررویی بی‌واسطه میان آنکه ستمی نابخشودنی رانده و آنکه آن ستم بر او روا شده. اما این روبه‌رویی روی سومی هم دارد که پیوند دو سویه را هم ممکن می‌کند و هم می‌گسلاند، چون حق ستم‌دیده است که نبخشاید. انگار که زبان گشودن ستم‌دیده به نام داد و بویه‌ی گسترش آن خودش درخواست بخششی باشد از اینکه از حق خویش نمی‌گذرد و گذشت نمی‌کند. پس باز می‌پرسم با این همه کینه‌ای که ما را زندانی گذشته‌ای که نمی‌گذرد می‌کند چه باید کرد؟ چون علی‌رغم انزجاری که نوشتن نام لاجوردی - یادآورد دایره‌ی مرگ منتشره‌ی که او مرکز تپنده‌اش بود - در من برمی‌انگیزد آقای احسان لاجوردی از شما می‌پرسم بی آنکه نامردمی پدر را بهانه‌ای برای انکار انسانیت پسر بدانم، چون می‌پندارم که پدر شما را هم پدر شما کشته است.

با گفتن اینکه خونی پدر شما، پدر خونی شماست، تنها نمی‌خواهم بگویم که آتش شمشیر برافروختن همان و به شمشیر آتش سوختن همان. چون این شمشیر آختن و آتش به پا ساختن سابقه‌دارتر از همیشه‌افروزی‌های لاجوردی است و قدمتش، دست کم در تاریخ همروزگار، می‌رسد به دوران مشروطه و از آن زمان تا پیش از پیدایش جنبش سبز همچون ابزاری در برنامه‌های سیاسی مذهبی و غیر مذهبی کاربردی بی‌جایگزین داشته است. بر آتش ایدئولوژی‌های انقلابی، چه اسلامی چه غیر آن، رژیم پیشین هم کم ندمید. مگر آنچه بیست و نهم فروردین ۵۴ در زندان اوین روی داد - کشتن نه زندانی که حکم‌شان را سپری می‌کردند - تمرینی در ابعاد مینیاتوری از کشتار هیولایی تابستان ۶۷ نبود؟ و همان سرشت بیدادگر و بیدادگستر را نداشت؟ از حرف دور نیفتیم. درست است که پدر شما ترور شد، اما اسدالله لاجوردی خودش تجسم ترور بود. معنای واژه فرانسوی ترور، دهشت، از ۱۷۸۹ به اینسو گسترده‌تر شده است: هم به هراس همگانی حکمفرما شده بر مردمان جهت درهم‌شکستن مقاومت‌شان اطلاق می‌شود و هم به حکومت مبتنی بر این وحشت‌پراکنی. آن حکومت تروری که لاجوردی در استواری‌اش کوشید و بر آن دامن زد سرآخر به شکل ترور دامنگیر خودش شد.

میان همراهان و کارگزاران پیشین رژیم که اکنون دیگر از آن بریده‌اند، هستند کسانی که وقتی عبارتی چون «به درک واصل شدن» را برای کشتارهای گوناگون جمهوری اسلامی بکار نمی‌برند چشم‌سفیدی را به آنجا می‌رسانند که با استدلال‌هایی از این دست که اگر ما نمی‌کشتیم آنها ما را می‌کشتند، سرخوش از چابک دستی خود، با مرد رندی به این پیشدستی در کشتار، نهفته دست مریزاد می‌گویند. از میان قربانیان پدر شما، اگر دور دست‌شان می‌افتاد، چه بسا لاجوردی‌هایی هولناک‌تر از پدر شما هم سر برمی‌آورد. چون برای نگهداری قدرت

نیازمند دست‌یاری به خشونت می‌شدند بس خونین‌تر از آنچه خمینی ساده‌تر از آنها به پشتوانه اقبال عمومی و پایگاه مذهبی‌اش در جامعه‌ی پذیرای آن جا انداخت. اما این حرف‌ها گمانه‌زنی‌هایی از جنس انگار و اگر هستند و نه از جنس واقعیت شوم هزاران استخوانی که در گورستان‌های بی‌نام‌ونشان جمهوری اسلامی می‌پوسند. مگر آنکه قانون نانوشتی مضحکه‌ی عدالت در این نظام، قصاص قبل از جنایت باشد، که گویا هست.

شاید بگویید که ترور پدر شما نمونه عینی از جنایات پیشگی قربانیان اوست. کوشش برای فهمیدن خشونت‌هایی اینچینی به معنی عذر آوردن نیست. اما رفتارهای اجتماعی ناهنجار زائیده پیکره سیاسی ناهنجار هستند. ما از یکسو با جمهوری اسلامی به مثابه پیکره سیاسی بیرونی روبرویم و از سوی دیگر با جمهوری اسلامی درونی شده‌ای که اینجا و آنجا از خلال رفتارها و کردارها و داوری‌ها مان نمود می‌یابد. یکی از مولفه‌های ثابت نظام حاکم که ستیزه‌جویی‌های بحران‌زای همیشگی رژیم از آن ناشی می‌شود بسته بودن دایره قدرت است در حکومت جمهوری اسلامی. راهکار اصلی جلوگیری از گسترش دایره قدرت همانا جایگزینی‌های هرازگاهی عناصر تشکیل دهنده آن است که تسویه حساب‌های درونی برای بیرون راندن جناح یا جناح‌هایی از هیئت حاکمه را همواره در پی دارد. امری که باعث کوتاهی دست لاجوردی از اهرم‌های اصلی قدرت شد اما باعث نشد که شخص او و نام او همچون نماد یکی دیگر از مولفه‌های ثابت جمهوری اسلامی باقی نماند: تحریف و تباهی مفهوم قانون به منظور بیداد را داد و انمایاندن و لگدمال کردن عدالت. درونی شدن ناخودآگاه همین مولفه که دادخواهی را بدل به انتقام‌جویی می‌کند از ما، از همه ما - علی‌رغم انزجاری که گفتن این حرف در من برمی‌انگیزد - فرزندان لاجوردی می‌سازد. راه دور نمی‌روم، از خودم شروع می‌کنم. وقتی خبر کشته شدن پدر شما را شنیدم، پیش از آنکه افسوس برپانشدن دادگاهی برای بررسی جنایت‌هایش جانشین خشنودی شنیدن این خبر بشود، بین شما و من در همان زمان کوتاه پیوند خویشاوندی ایجاد شد. آنچه پیش از هر چیز به گردن همه ماست، کوشش برای گسستن این پیوند است نه بخشودن ستمگران.

آن افسوسی که گفتم تسکین‌ناپذیر می‌ماند چون بنابر منطق حقوقی مرگ متهم نقطه‌ی پایانی است بر رسیدگی به پرونده‌ی جنایی او و هرچه پیگرد قضایی بر علیه او. اما پرونده‌ی متهمین به ثروت‌اندوزی‌های غیرقانونی بر طبق همان منطق پس از مرگ آنان نیز همچنان گشوده می‌ماند تا بازماندگان سودبرنده از آن دارایی‌های بادآورده در برابر قانون پاسخگو باشند. مگر آنکه بشارت‌دهندگان آشتی بخواهند به زمامداران کنونی ایران بابت دستبردهای کلان‌شان از سرمایه‌های ملی بخشش دست‌خوش بدهند. البته می‌دانم که پرونده‌ی جنایی دریغا دیگر مختومه اما در محکمه‌ی وجدان همواره گشوده‌ی پدر شما را بیشتر شماره‌ی جسدها سنگین کرده تا شماره‌ی صفرهای حساب‌های بانکی. مسئولیت این خون‌های ریخته را، آقای احسان لاجوردی، به پای که باید نوشت؟

شاید در آن خشنودی که گفتم پیام‌آوران بخشایش گواه آشکاری بیابند از لحظات بی‌مسئولیتی مدنی شهروندان که با انداختن گناه گسترش خشونت به گردن حکومت، در این سال‌ها به دیکتاتوری - همانچه شما ولایت فقیه‌ش می‌نامید - هم پیکر داده‌اند و هم جان. در پاسخ به آنها اجازه بدهید بگویم که پیش از هر چیز باید پرسید که شهروند کیست و شهروندی چیست و سپس به مسئله‌ی پذیرش مسئولیت یا نپذیرش آن از سوی شهروندان

پرداخت. همانطور که می‌دانید پسوند غیر فعلی «وند»، که وقتی با اسم ترکیب می‌شود اسم یا صفتی ناظر بر دارندگی یا نسبت می‌سازد، همراه «شهر» آمده تا از «شهروند» معنی اهل شهر یا کشور را برساند. همین «شهر» ریشه در پارسی باستان دارد و برمی‌گردد به «خَشْتَر» که هم کشور است و هم پادشاهی، و از مصدر «خَشَی» به معنای فرمان راندن مشتق شده است. پژوهشی از این معانی را در واژه‌ی آشنای نام ماهِ آخرِ تابستان می‌یابیم چون «شهریور» در لغت به معنی کشورِ آرزوانه یا سلطنتِ پسندیده است و در دین باستانی ایرانیان امشاسپندی که به شهریاری اهورامزدا نمود می‌دهد. در واقع شهروند از یکسو به جهت تعلقش به شهر و کشور فرمان‌گزار است و از سوی دیگر به جهت نسبتش با شهریاری فرمان‌گذار. «شهروندی» که به واسطه‌اش شهروند تعریف می‌شود عبارت است از سهم بردنِ توامان از فرمان دادن و بردن، از سهم بودن همزمان در فرمان کردن و راندن. از این منظر، شهروندی همچون پیوستگیِ دو امر متضاد و ناسازگار، چیزی نیست جز کشمکش بر سر مسئله‌ی فرمانروایی میان شهروندانِ برابر که برابری‌شان نتیجه‌ی آن سهم بردن، آن سهم بودن برابر است. این کشمکش آشتی‌بردار نیست و دموکراسی در معنای حکومت مردم نمود آن است. چون با بررسی و اثبات شهروندی این واقعیت را آشکار می‌سازد که هیچکس از پیش فرمان فرمان‌دهی ندارد. دموکراسی که اثبات و بررسی شهروندی به مثابه برابری است، وقتی که رخ می‌دهد چگونگی بکار بردن قدرت را دگرگون می‌کند. پس تا زمانی که کسی هست که خود را از پیش پیشرو دیگران می‌خواند و فرمان پیشروی را از آن خود می‌داند مسئله‌ی اصلی آینده ایران تغییر حکومت و جابجایی قدرت می‌ماند.

شاید شما مسئولیت جنایت‌های دیروز و امروز را در همین تن ندادن به فرمان پیشرو و پیشوا، همان که امامش می‌خوانید، می‌بینید. و از آنجا که فرمان امام را فرمان شریعت می‌دانید، جای خرده گرفتن بر پدرتان نمی‌بینید چون هرچه کرده جز اجرای این فرمان و جاری کردنش نبوده است. حتی اگر آنچه حاکمان ایران با دست‌آویز قرار دادنش و به نامش اینگونه حکومت می‌کنند قوانین الهی بود که نیست، باز هیچ از آن دشمنی میان ما که در آغاز نامه گفتم بایستی بکوشیم دوستانه به آن پردازیم نمی‌کاست. چون قانونی که بازتاب کشمکش بر سر فرمان‌دهی و چگونگی آن نباشد به صرف قانون نامیدنش قانونی نمی‌شود. حال آنکه آنچه در نظام جمهوری اسلامی قانونش نام نهاده اند وسیله‌ای است برای ریشه کنی آن کشمکش و هدفش چیزی نیست جز نگهداری قدرت و بسته نگهداشتن دایره آن. اسدالله لاجوردی هم جز در این راه نکوشید و بدون پاسخگویی به کسی به خودش، که به گفته یکی از برادرهای شما طاقت دیدن پرنده‌گان خانگی را در قفس نداشت و تنها به شرط آزاد گذاشتن‌شان با نگهداری آنها موافقت کرده بود، اجازه می‌داد تا زندانیان را نیز از قفس تن آزاد سازد. و در این کار چنان پیش رفت که شد سرمشقِ سرمشق خودش یعنی خمینی.

آقای احسان لاجوردی، هنوز در آخر این نامه که از آنچه می‌پنداشتم طولانی‌تر شد، یادآوری احترامی که با آن از کارنامه پدرتان سخن می‌گویید دستم را می‌بندد که بنویسم «دوست عزیز». اما نکته‌ای مانده که می‌خواهم آن را با شما در میان بگذارم. با پیش آمدن فکر نوشتن این نامه، این فکر هم پیش آمد که بکوشم لحظاتی هم شده

خودم را جای شما بگذارم که می‌دانستم دست نخواهد داد اگر دست‌گزاری تجربه‌هایی نباشد که آدمیان علی‌رغم گوناگونی خاستگاه و پایگاه اجتماعی‌شان و ناهمگونی خوی و رفتار و کردار و مرام‌شان همگی از سر می‌گذرانند. پس چون تنها پدر مرده غمِ مرگِ پدر را می‌داند، اندیشیدم که شما هم حتماً عکسی از پدرتان را بر دیوار خانه یا بر میز اتاق کارتان دارید که گاهی ناخودآگاه چشم بر آن می‌دوزید یا آگاهانه برای دلگرمی ردِ نگاهش را با نگاه بر کاغذِ سرد می‌جوید. حتی گشتم و عکسی از او یافتم که شما را در آغوش دارد. به این تصویر که نگاه می‌کردم ناگهان یادم از تصویر دیگری آمد: کودکِ خردسالِ اشرف ربیعی و مسعود رجوی، همچون غنیمت جنگی پس از کشته شدن مادرش، در آغوشِ اسدالله لاجوردی. همینطور که این تصویر جدید در من جان می‌گرفت و تصویر نخست را می‌پوشاند چهره‌ی پنهان آن کودکِ چهره‌ی کودکی شما را پوشاند و جای آن را گرفت و دیدم که نمی‌توانم خودم را جای شما بگذارم. ما در تجربه‌ی مرگِ پدر هنباز نیستیم و نخواهیم بود. سوگ و درد که گرامیداشت مرده است با بزرگداشتِ زندگی پیوند دارند. اما جهدی که لاجوردی زنده در خوارداشت آدمی و جان او بکار برد می‌بایستی شما را از آن سوگ و درد برای همیشه محروم می‌کرد و باز می‌داشت. پس آن عکس را از دیوار یا از روی میزتان بردارید. جای خالی آن عکس شاید جای خالی سوگ‌تان را پر کند و شما را در سوگِ مرگِ سوگواری‌تان، در سوگِ سوگِ بازداشته‌تان بنشانند. شاید اینگونه از سنگینی «فهرست کین» آنها که پس از ما می‌آیند چندان کاسته شود که بتوانند یکدیگر را دوست خطاب کنند. گاهی برای آنکه احترام فرزندان به پدران بتواند همچنان یک فضیلت باقی بماند شاید می‌بایستی که فرزندی پدرش را محترم نشمرد. امیدوارم که آن فرزند شما باشید.

آرش جودکی

هفده شهریور ۱۳۹۰، هشت ژوئیه ۲۰۱۱

پی‌نوشت: در طول نامه یکی دو جا ترکیب «فهرست کین» را بکار برده‌ام که اشاره به این شعر دارد:

در وقتِ مرگِ

فهرستِ کین اگرم بود

انگور می‌شدم

و می‌فشردم!

(هفتاد سنگ قبر، یداله رویایی)

شایسته است که این افشره گاهی نوشابه‌ی خداوش بخشایش باشد، اما نباید بخواهیم که جای شرابِ عدالت را بگیرد چرا که آن یکی اگر نه نایاب سخت دیریاب است و این یکی به کام تشنه آدمیان بس خوش‌گوار. این نامه را هم شما بیشتر به چشم دادخواستی برای داد بخوانید و نه فقط کیفرخواستی برای پدرتان.